

بخش ششم گذر از بیابان‌های خراسان

چاپارخانه مسینان بزرگ و جادار بود اما از آن به خوبی نگهداری نشده بود. یک کاروان‌سرای قدیمی از زمان شاه عباس، که مسافرین زیادی در آن اقامت گزیده بودند، در نزدیکی آن واقع شده بود. ویرانه‌های یک کاروانسرای قدیمی‌تری که از زمان مأمون^۱ فرزند هارون‌الرشید باقی‌مانده و به دست تیمور لنگ ویران شده بود، در نزدیکی آن مشاهده می‌شد. خرابه‌های اماکن قدیمی، دیوارهای فروریخته و یک قلعه مخروبه حکایت از روزگار بهتری داشت. مسینان هنوز هم روستای بزرگی بود. شام مفصلی از جوجه، تخم‌مرغ، نان، ماست و چای صرف شد. هنگام صرف شام چاپار و پستی که همین امروز از میومی حرکت کرده بود باصدای فراوان از راه رسید. مرد مسنی بود با ریش سپید، به نظر انسان محترمی می‌رسید. مانند دو دوست قدیمی در کنار سماور نشسته و به صرف چای و گفتگو پرداختیم. او علی‌بیک نام داشت و به مدت ۶ سال مسئول حمل پست بین شاهرود و سبزوار بود. سفر او دو روز طول می‌کشید. یک هفته در سبزوار استراحت می‌کرد و آنگاه به شاهرود مراجعت نموده و دو روز آنجا به استراحت می‌پرداخت. بیک دیگری پست را از سبزوار به مشهد می‌رساند. علی‌بیک پیشنهاد کرد من به همراه او سفر کنم و من بلافاصله پیشنهاد وی را قبول کردم. دلیل اول من آن بود که حرکت در کنار چاپار بسیار سریع‌تر بود و علت دیگر، هم‌صحبتی با یک فرد وارد و آگاه بود که با محیط آشنائی داشت و آدم نکات جدیدی از این قبیل اشخاص فرا می‌گیرد.

ساعت ۹ سوار شده به سمت شرق حرکت کردیم. همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. با بالا آمدن ماه، این فانوس مسافران شبانه کویر از پشت کوه‌ها، نور ضعیف آن بیابان را اندکی روشن کرد. بلورهای نمک زیر نور ماه برق می‌زدند. در هر دو سوی مسیر کوه‌های مرتفعی صف کشیده بودند. تمام شب چهارنعل تاختم. ساعت ۱۲ و نیم در قریه سوکار از کنار کاروان شتری که تازه از راه رسیده بود، عبور کردیم. زنگ شترها و قدم‌های آنها یک‌نواخت بود. کاروان مانند مراسم خاکسپاری به آهستگی حرکت می‌کرد.

ساعت ۱ و ۴۵ دقیقه به آبادی مهر رسیدیم. در کنار درب چاپارخانه نشسته نان و چای

۱. ابوالعباس عبدالله مأمون پسر هارون الرشید و هفتمین خلیفه عباسی، تولد ۱۷۰ هـ ق برابر ۷۸۶ م، درگذشت سال ۲۱۸ هـ ق برابر ۸۳۳ م، او پس از برادرش امین به خلافت رسید و مرو را محل خلافت خود کرد. او از مشاوران و وزیران ایرانی چون فضل‌بن‌سهل استفاده نمود و امام رضاع را به خراسان دعوت کرد. در زمان او بابک خرم‌دین قیام نمود و آذربایجان را تصرف کرد.

خورده و قدری استراحت کردیم. ۵ ساعت بدون توقف تاخته بودیم و خستگی احساس می‌شد. البته هیچ‌کدام به خواب نرفتیم.

ساعت ۴ و ربع اسب‌های جدید آماده شدند و مجدداً در تاریکی به راه افتادیم. سگ‌های روستا با پارس و خروس‌های سحرخیز آن با بانگ خود ما را بدرقه کردند. تاریکی خیلی طول نکشید و پس از یک ساعت آفتاب بالا آمد. آنگاه باد شرقی نسبتاً شدیدی وزیدن گرفت. باد ابتدا قدری ما را خنک می‌کرد اما پس از مدتی شدت آن افزایش یافت و آزاردهنده شد. گرد و غبار چشمان مرا اذیت می‌کرد. برای رهائی از آن سعی می‌کردم جلوتر از علی‌بیک سوارکاری کنم. در سمت چپ، کوه‌های جوین و در سمت راست کوه‌های کم ارتفاع‌تری دیده می‌شدند. منطقه ساکت و آرام بود. فقط چند مسافر در حال حرکت مشاهده گشت. کلاغ‌های سیاه بالای سر ما پرواز کرده و گاهی در کنار جاده می‌نشستند اما تا به آنها نزدیک می‌شدیم، برخاسته و چند قدم دورتر فرود می‌آمدند.

حدود ساعت ۷ به روستای ریوان رسیدیم. آبادی در سمت چپ مسیر در جهت شمال قرار داشت. دو مسیر تا ایستگاه بعد می‌رفت و ما مسیر جنوبی‌تر را انتخاب کردیم. این جاده اندکی از جاده شمالی طولانی‌تر بود اما از سنگ‌های بزرگ وسط جاده خبری نبود. در قسمت جنوبی روستا، یک کاروانسرای مخروطی و یک آب‌انبار وجود داشت. پیش از ساعت ۹ صبح به روستای ایستیر رسیدیم. قهوه‌خانه‌ای که به یک غار پر دود شبیه بود، در کنار جاده قرار داشت. از این نقطه تا سبزوار حدود دو فرسنگ راه بود. علی‌بیک از پیش گفته بود که مرحله آخر مسیر، بسیار سنگین می‌باشد و گفته او به حقیقت پیوست، تو گوئی جاده نهایت نداشت. ساعت ۱۰ به آبادی خسروگرد رسیدیم و مناره ۳۰ متری آن با همین نام در صد قدمی جاده رؤیت شد. این مناره نازک و ظریف به خاطر وجود نقش‌های آجریش بسیار معروف است. مناره مانند سیگار برگی بود که قسمت کلفت‌تر آن به روی زمین قرار داشت. در فاصله کوتاهی بازمانده یک شهر عربی دیده شد. از روستای آباری عبور کردیم. با ازدیاد رفت و آمد مشخص بود که به شهر بزرگی نزدیک می‌شدیم.

هنگامی که ساعت ۱۰ و نیم به بالای تپه‌ای رسیدیم، در دور دست شهر سبزوار با خانه‌های گلی و خاکستری رنگ و با گنبدها و مناره‌هایش در میان باروئی مشاهده گشت. مطابق معمول شهرهای ایران ابتدا از میان باغات شهر که دور آن را فرا گرفته بود، گذشتیم. پس از نیم ساعت از دروازه شهر داخل شده، مستقیماً به سمت چاپارخانه حرکت کردیم. در مدت ۲۷ ساعت، ۱۵ میل سوندی^۱ راه پیموده بودیم. پس از خداحافظی از علی‌بیک که عازم منزل خود بود، فرش خود را در بالاخانه پهن کرده و با درست کردن یک رختخواب موقت تا هنگام صرف شام در ساعت ۴ بعدازظهر به خواب رفتم. آنگاه اندکی در شهر قدم زدم. ساعت ۸ به چاپارخانه مراجعت کرده و در بالاخانه آن به استراحت پرداختم. وزش باد در شهر هم مانند جاده شدید بود. باد درها را با جیرجیر هائی به هم می‌زد و مانع از استراحت من می‌شد. چون درب قفل و کلید نداشت سنگ بزرگی پشت آن قرار دادم اما برای پنجره که بدون شیشه بود و باد، گرد و غبار را به داخل اطاق می‌آورد، نتوانستم چاره‌ای بی‌اندیشم.

۱. هر میل سوندی معادل ۱۰ کیلومتر

روز بعد از شهر دیدن کردم. خیابان‌های آن باریک و خاکی بود. گرد و خاک بیداد می‌کرد. ابتدا به مسجد جمعه رفتم. کوچه‌ای از حیاط آن گذشته به بازار می‌رسید. ساختمان ساده‌ای بود و قابل‌مقایسه با مسجد سمنان نبود. بیش از این امکان مطالعات نداشتم. دفترچه خود را برداشته مشغول نقاشی ساختمان آن شدم. یک روحانی به من نزدیک شد و گفت که این کار ممنوع می‌باشد و مرا از آنجا بیرون کرد. در نزدیکی آن مسجد دیگری وجود داشت که منار آن اندکی مایل به نظر می‌رسید. بازار سبزوار پراکنده بود. محور اصلی آن خیابان نسبتاً پهنی بود که سقف گنبدی شکلی با تیرچه‌های چوبی داشت. گذرهای کوتاه کاروانسراها را به بازار متصل می‌کرد. جنب و جوش در حیاط کاروانسراها فراوان بود و بسته‌های کالا، محوطه آنها را پوشانیده بود. رفت و آمد در خیابان‌های بازار به حدی زیاد بود که به زحمت حرکت می‌کردم. مطابق معمول مردان و کودکان کنجکاو و بی‌کار دور من اجتماع کردند. احتمالاً وجود یک اروپائی در سبزوار برای اهالی غیرمعمول بود. حجره‌های بازار سبزوار هم مانند سایر شهرهای ایران از روی شغل و حرفه آنها دسته بندی شده بودند. پس از طی مسیر نسبتاً طولانی به بازار کفاش‌ها رسیدم. آنها چرم سرخ رنگی را براق کرده و از آن کفش می‌دوختند. کلاه دوزان انواع کلاه‌ها را در مغازه‌های خود به نمایش گذاشته بودند. کلاه متداول این منطقه از ایران کلاه بلند و سیاه رنگی بود که از پوست گوسفند تهیه می‌شد اما مدل‌های جدیدتر، اندکی کوتاه‌تر بودند. مردم جدیداً از کلاه گرد سبز رنگ و بدون آفتابگیر استفاده می‌کردند. در دوخت انواع گرانیقیمت آن از الیاف طلا و نقره استفاده می‌شد. فقرا کلاه‌های کوچک و کهنه‌ای از جنس نمد به سر داشتند. پس از راسته کلاه‌دوزها به بازار مسگرها رسیدم. آنها با چکش‌کاری از ورقه‌های فلزی، قابلمه، تابه، پارچ، لیوان، سینی و پیاله می‌ساختند. صدای چکش آنها از مسافت طولانی به گوش رسیده و گوش را آزار می‌داد. آدم از این همه هیاهو سرسام می‌گرفت و من از این بازارچه طولانی به سرعت عبور کردم.

پس از رهائی از سر و صدای این راسته، به هیاهوی دیگری رسیدم. در کارگاه‌های نجاری صدای چرخش ماشین‌های دستی برای ساخت قسمت چوبی قلیان و سایر صنایع چوبی گوشخراش بود. نجار قطعه چوبی را در داخل دستگاهی که به سرعت می‌چرخید قرار می‌داد و با حرکت دادن آن به جلو و عقب، قسمت‌های مختلف وسیله مورد نظر شکل می‌گرفت.

در قسمت دیگری راسته خرده فروش‌ها واقع شده بود. اکثر اجناس آنها از قبیل شکر، کبریت، شمع، چینی‌آلات، شیشه، لامپا و محصولات دیگر از روسیه وارد می‌شد. بسته‌های بسیار بزرگ شکر خام، در تمامی حجره‌های آن برای فروش عرضه می‌گشت. در عطاری‌ها شیشه‌های گیاهان طبی و انواع ادویه برای مداوای بیماری‌ها در ردیف‌هایی در کنار هم با نظم خاصی چیده شده بودند اما اکثر آنها از نظر علم طب مدرن، بی‌خاصیت بوده و مصرف داروئی نداشتند. عطارها عمامه سفیدی به سر و عینکی به چشم داشتند که نشانه تحصیلات آنها بود. آنها حتی برای اشخاص بی‌سواد، نامه هم می‌نوشتند.

در بازار تره بار، از تمامی میوه‌های تازه محصول منطقه، از جمله خربزه، انگور، انار، گردو، پسته یافت می‌شد. گذشته از آن، خشکبار در سینی‌های گود و بزرگ به روی

هم انباشته شده بود. هنگام خرید مثلاً بادام، فروشنده یک سنگ معمولی را که می‌گفت فلان قدر وزن دارد، در کفه ترازو قرار می‌داد و بادام را وزن می‌کرد. آیا وزن این سنگ دقیق بود یا نه، فقط خدا می‌داند. اینجا و آنجا قهوه‌خانه‌ای وجود داشت که مردم در آنها استراحت کرده و به نوشیدن چای و کشیدن قلیان مشغول می‌شدند.

پارچه‌فروشان یکی از اصناف مهم بازار بودند. تمامی اجناس آنها بدون استثنا محصول روسیه بود. در این قسمت از ایران اجناس روسی کالاهای انگلیسی و هندی را تحت شعاع قرار می‌دهد زیرا کوتاه بودن مسیر و رفت و آمد فراوان بین دو کشور، قیمت تمام شده این محصولات را بسیار مقرون به صرفه می‌کند.

در تیمچه چرم‌فروشان در تعدادی از حجره‌ها کارگران به کار ساخت زین مشغول بودند. در مغازه آنها همه‌گونه زین اعلای ایرانی از هر شکل و جنسی یافت می‌شد. برخی از آنها در نهایت سادگی تهیه می‌شد اما در ساخت انواع قیمتی آن، از الیاف ابریشم استفاده می‌کردند. بعضی از زین‌های گرانبه با طلا و نقره مزین می‌شد. چاپارها و چارودارها از زین‌های ساده استفاده می‌کردند. زین‌های گرانبه مخصوص تجار، اعیان و اشراف شهر بود. ساخت تمامی اجزای چرمی آن از قبیل تسمه دهنه، نشیمنگاه زین، بندها و سایر قسمت‌ها در این حجره‌ها انجام می‌یافت.

حجره‌های نمد فروشان از مغازه‌های سایر اصناف بزرگتر بود زیرا در هر کدام از آنها ۵ تا ۶ بچه به روی زمین نشسته و به نمدمالی مشغول بودند. آنها چنان در کار خود غرق بودند که عرق از پیشانی، سینه و بازوانشان فرو می‌ریخت. اصلاً متوجه نشدند که یک فرنگی مشغول نگاه کردن آنهاست. نمدهای آماده در گوشه‌ای به روی هم انباشته شده بود. راسته کوزه‌گران هم جالب و دیدنی بود. در مغازه آنها کوهی از سفال به صورت نامرتب در گوشه‌ای به روی هم ریخته شده بود. کوزه‌گر در کنار دستگاهی با سطح چرخان که توسط پا به حرکت در می‌آمد نشسته بود. تلی از گل قهوه‌ای رنگ در یک سمت او قرار داشت. تکه‌ای از آن را برداشته، در وسط سطح چرخان می‌گذاشت و با کمک دست و ترکه باریکی به آن شکل‌داده و پس از حدود ۱۰ دقیقه گلدانی آماده می‌کرد. زمانیکه ساخت چندین گلدان به پایان می‌رسید آنها را برای پخت در داخل کوره‌ای قرار می‌دادند.

اگر تصمیم به نوشتن در مورد تمامی اصناف بازار داشته باشم مطلب به درازا خواهد کشید. اما باید از پنبه‌زنان که با دستگاه عجیب و غریبی شبیه چنگ، پنبه را می‌زدند و از فلزکاران، نعل‌بندان، طلا فروش‌ها و صرافی‌ها نام ببرم.

همچنان که من در حال تماشای بازار بودم گروهی سوارکار از بین مردم برای خود راه باز کردند. یاور شهر نشسته بر اسب زیبایی در مقابل سوارکاران حرکت می‌کرد. اعضاء گروه را سربازان و شکارچی‌ها تشکیل می‌دادند که همگی تفنگی بر دوش داشتند. در انتهای گروه، آبداری حرکت می‌کرد. آبداری عبارت از سوارکاری است که در یک خورجین اسب خود مواد غذایی و در خورجین دیگر قلیان و مشک آبی حمل می‌کند. اجناس آبداری در کیسه‌های چرمی بسته‌بندی شده بود. یاور که چند روزی برای شکار رفته بود، اینک به شهر باز می‌گشت.

پس از مدتی از دیدن مرد بلند قامت و زیبایی با لباس اروپائی تعجب کردم. او به سمت

من آمد، سلام داد و به زبان روسی خود را معرفی نمود. او آرچون آکنظریان^۱ نام داشت. کاملاً مشخص بود که از دیدن یک اروپائی خوشحال شده بود. او مرا به منزل خود واقع در کاروانسرای ارامنه به نام حاجی سامان دعوت کرد. در منزل وی ۵ ارمنی دیگر به جمع ما اضافه شدند. همه مردان مؤدب و مهربانی بودند. تعدادی از آنها به زبان روسی نه چندان خوبی صحبت می‌کردند. از من با مریای خانگی و کنیاک پذیرائی شد. آنگاه با هم به صرف صبحانه مشغول شدیم. منزل آکنظریان متشکل از دو اطاق مفروش با مبلمان ایرانی بود. یک میز و چند صندلی در گوشه‌ای از اطاق قرار داشت. کاروانسرا در نزدیکی بازار بود. دوستان ارمنی من علاقه بسیاری به شنیدن از سوئد و استکهلم داشتند. آنها فقط نام کشور ما را شنیده بودند. در مقابل آنها اطلاعات زیادی در مورد ارامنه سبزوار به من دادند. به گفته آنان ۲۰ خانواده ارمنی شهر همه در کار تجارت بودند. گروهی از آنها خانواده‌های خود را در ارمنستان باقی گذاشته بودند. کار آنها عمدتاً صدور پشم و خشکبار به روسیه و ارمنستان بود. آنها نمایندگی‌هایی در تربت‌حیدریه، مشهد، نیشابور و چند شهر دیگر خراسان داشتند. تجار پشم را به کاروانسرای حاجی سامان ارسال می‌کردند و دوستان ارمنی من آن را به بندر می‌رساندند. خشکبار مخصوصاً آلو بخارا به مقدار زیاد به روسیه ارسال می‌شد. در مقابل از روسیه انواع مواد فاسد نشدنی و کنسروجات وارد می‌کردند. یکی از آنها می‌گفت که سبزوار عمده‌ترین شهر تجاری این منطقه است و مرکز تجارت ایالت پهناور خراسان می‌باشد. به گفته آنان حتی تجارت مشهد هم به پای سبزوار نمی‌رسد. پس از صرف صبحانه با یک تاجر افغان آشنا شدم. او هم در این کاروانسرا زندگی می‌کرد. نام او عبدالشاه قندهاری بود. تاجر ارمنی یک منشی ایرانی داشتند. پیرمرد ۷۵ ساله‌ای با ریش سفید بود که ملا رسول سبزواری نام داشت. ردای ابریشمی به تن و عمامه بزرگی به سر داشت. آنچنانکه از نام این دو تن پیداست ایرانیان نام شهر محل تولد خود را به نام خود اضافه می‌کنند. آنگاه مدتی در کاروانسرا به قدم زدن پرداختم. در گوشه‌ای کارگران به روی زمین نشسته و مشغول جدا کردن پشم‌های سیاه و سفید بودند. سپس پشم با قیان بزرگی وزن می‌شد. در محوطه کاروانسرا عدل‌های پشم در بسته‌بندی‌هایی به روی هم انباشته شده و آماده حمل به بندر بود.

آنگاه به دیدن شهر رفتیم. ابتدا از ارک که اینک مخروبه شده دیدن کردیم. این قلعه از زمانی که ترکمنان به شهر حمله نمی‌کردند موقعیت خود را از دست داده و متروکه شده بود. ارک، قلعه ۴ گوشه بود که به روی تپه‌ای ساخته شده بود. هنوز هم دیوارهای بلند آن پابرجا بود. در چهار گوشه آن برج‌هایی دیده می‌شد.

از آنجا مستقیماً به دیدار حاکم شهر میرزا علی‌نقی فرزند رکن‌الدوله والی خراسان که برادر شاه است، رفتیم. انسان خوش‌قامت و مؤدب با رفتار دوستانه بود. او مرا در باغ خود به حضور پذیرفت. به روی صندلی نشستیم و از من با شربت خنک و یخ‌دار پذیرائی شد. آنگاه به صرف چای و کشیدن قلیان مشغول شدیم. دفتر نقاشی و دماسنج من توجه او را به خود جلب کرد. او می‌گفت تا کنون دماسنج ندیده بود. او پسر ۱۰ ساله خود را که خنجری بر کمر داشت، به من معرفی نمود. هنگام خداحافظی از من خواست سلام وی را به پدرش

۱. Aretjun Aknasariantz

که به دستور شاه عازم سرکوبی ترکمنان استرآباد بود، ابلاغ کنم. سپس به قسمت انتهای بازار رفتیم. در اطاقی عده‌ای مشغول کشیدن تریاک بودند. وقتی به درب کوتاهی که چند پله پائین‌تر از سطح کوچه بود رسیدیم، دوستان ارمنی من توقف کردند. چون آنها قصد همراهی نداشتند من به تنهایی از پله‌های کوتاه پائین رفته به یک اطاق تنگ و تاریک وارد شدم. سوراخی در سقف برای تأمین روشنایی اطاق تعبیه شده بود. این دخمه مملو از دود بود و بوی عجیبی به مشام می‌رسید. دو نفر به روی زمین دراز کشیده و دست چپ را به روی بالشتکی قرار داده و لوله و افور را در دست راست داشتند. ۴ مرد دیگر در کنار دیوارها نشسته یا دراز کشیده بودند. دو نفر از آنها به طور کل از خود بیخود بودند و از اتفاقات دور و بر خود آگاهی نداشتند اما دو نفر دیگر بیدار بودند و گاهی با هم صحبت می‌کردند. آن دو شخص و افور به دست با سوزنی قطعه کوچکی از تریاک را برداشته و آن را به روی شعله چراغ گرم می‌کردند. تریاک نرم شده و شبیه گلوله کوچکی می‌شد. آنگاه آن را در کنار سوراخ و افور قرار داده، با سوزن سوراخ آن را باز می‌کردند. سپس و افور را به روی شعله گرفته، با یک نفس طولانی و عمیق دود آن را فرو داده و پس از مدتی دود را مانند ابر بیرون می‌دادند. هرکدام از این گلوله‌ها برای یک نفس کافی بود. هنوز دود گلوله اول تمام نشده، گلوله بعد را آماده کرده و به همین ترتیب ادامه می‌دادند. سر و افور از جنس سرامیک و گرد می‌باشد و سوراخی به روی آن وجود دارد. این قطعه به یک لوله چوبی متصل می‌باشد. هنگامیکه من به کشیدن تصویر آنها پرداختم کسی عکس‌العملی نشان نداد، حتی به نظر می‌رسید که خوششان آمده باشد. رنگ چهره آنها زرد و خاکستری بود، لب‌های آنها فرو رفته و چشمانشان بی‌حالت بود. سفیدی چشمان آنها به زردی می‌زد. در مجموع صورت دلنشینی نداشتند و مانند آدم‌های بی‌حال، به روی زمین دراز کشیده بودند. توجه آنها فقط به و افور متمرکز بود. صاحب این مکان که از این راه شرم‌آور امرارمعاش می‌کرد، می‌گفت اکثر معتادان سنگین بیشتر روز را در این خانه به سر می‌برند و در نهایت به قدری مریض می‌شوند که می‌میرند. ۲۰ عدد از این گلوله‌ها به قیمت ۴ شاهی بود و هرکدام از معتادها روزانه یک قران خرج داشتند. از شیره‌کش‌خانه‌های دیگری هم دیدن کردم. یکی از آنها قهوه‌خانه‌ای بود که در اطاق بیرونی چای، قهوه، قلیان و در اطاق درونی تریاک می‌داد. در این قهوه‌خانه من یک و افور خریدم که تعجب همه را برانگیخت. چون طرز استفاده از تریاک را به دقت نگاه می‌کردم، آنها فکر می‌کردند که من آن را برای استفاده خود تهیه کرده‌ام. وقتی مجدداً به دوستان ارمنی خود پیوستم، با گروه انبوهی از آدم‌های بی‌کار که پشت قهوه‌خانه جمع شده بودند، مواجه شدیم. آنها پشت سر ما حرکت می‌کردند و با صدای بلند صحبت کرده و با هم شوخی می‌کردند. اغلب بچه‌های خیابان بودند که به نام لوطی خوانده می‌شدند.

در راه بازگشت در میدانی، دلاکی مشغول خارج کردن خون از بدن ۳ مرد بود. این عمل در زیر بغل انجام می‌گرفت و خون با فشار زیاد از آن خارج می‌شد. ایرانیان اعتقاد دارند که خارج کردن خون یک بار در ماه برای سلامت فرد ضروری می‌باشد. در نزدیکی ایستگاه به یک روحانی نشسته بر الاغ تزئین شده‌ای برخوردیم. عده‌ای

ملا با عمامه‌های سبز پشت سر او حرکت می‌کردند. آنها همه سید بودند. از ظاهر او پیدا بود که مرد اعیان و محترمی می‌باشد. نام او حاجی میرزا ابراهیم و لقب او شریعتمدار بود. آنچنان که از نام او پیداست به زیارت مکه مشرف شده بود. او حتی از حاکم شهر هم مهمتر بود و در تمامی جزئیات زندگی مردم شهر نفوذ داشت.

گفته می‌شود که سبزوار ۱۵ هزار نفر جمعیت دارد. آثار تاریخی و یا دیدنی در شهر وجود ندارد. مساجد و مدارس آن از نظر معماری و زیبایی در خور توجه نیست. تنها اهمیت شهر، تجارت آن است. اطراف شهر را مزارع وسیع پنبه و باغات فراوان میوه فرا گرفته است. میوه‌های سبزوار در تمام ایالت خراسان به خاطر مرغوبیت و شیرینی، معروف می‌باشد. شهر باروئی با ۴ دروازه دارد. دروازه سمت چپ به نام دروازه اراک و دروازه سمت راست به نام دروازه نیشابور خوانده می‌شود. دروازه‌های شمالی و جنوبی از اهمیت کمتری برخوردارند و تردد در آنها زیاد نیست. دروازه‌ها دارای برج‌هایی می‌باشند و مناره‌هایی با ظاهر ساده دارند. کاروان‌های زوار از دروازه غربی وارد شده و از دروازه شرقی خارج می‌شوند.

شهر ۲ مسجد بزرگ، قریب به ۳۰ مسجد کوچک، ۲ مدرسه، چند حمام و چند کاروان سرا دارد. بازار شهر متشکل از حدود ۵۰۰ حجره است. هنگام حمله افغان‌ها به سرتاسر خراسان در سال ۱۷۲۱ میلادی شهر ناظر تاخت و تازهای بود و به دست افغان‌ها افتاد. البته نادر قلی‌خان بلافاصله آنها را از خاک ایران بیرون راند و شهر را که از این حمله به ویرانه‌های تبدیل شده بود، بازسازی نمود. در ۱۵ سال اخیر شهر مجدداً پیشرفت کرده و به روزگار طلائی خود نزدیک می‌شود.

دوست جدید من آکنظریان اصرار داشت من چند روزی را به خرج او در سبزوار اقامت کنم. اما از آنجائیکه شهر، دیدنی و یا مکان تاریخی دیگری نداشت از میهمان‌نوازی او تشکر کرده، پس از خداحافظی به همراه چاپارشاگرد جدیدم حرکت کردم. ابتدا از بازار که در این ساعات تردد در آن کم بود، عبور کردیم. بازار تاریک و اغلب حجره‌ها بسته بودند. فقط در تعدادی از آنها تجار زیر نور ضعیفی نشسته، به شمارش دخل روزانه و وارد کردن آن در دفتر مشغول بودند. از مدارسی گذشته از دروازه نیشابور خارج شدیم. کاروانسرای بزرگ دیگری را پشت سر گذاشته و پس از عبور از یکی از گورستان‌های شهر، به جاده بی‌آب و علفی قدم نهادیم.

باد شدیدی می‌وزید. استفاده از عینک برفی با شیشه دودی که اطراف چشم مرا می‌پوشاند، ضروری بود. تا دهان باز می‌کردم جمله‌ای به چاپارشاگرد بگویم دهانم پر از شن می‌شد و شن بین دندان‌هایم صدا می‌کرد. باد در گوش‌هایم می‌پیچید و از آنجائیکه سریع می‌تاختیم صدای یکنواخت آن چند برابر می‌شد. باد بوته‌ها را از جای‌کنده و با خود می‌برد. کاملاً درون ابری از گرد و غبار بودیم. حتی چاپارشاگرد هم از موقعیت مسیر بی‌اطلاع بود. من ۱۰ متری مقابل خود را نمی‌دیدم و به راحتی می‌توانستم در این بیابان گم شوم. به این دلیل در کنار چاپارشاگرد حرکت می‌کردم. با رسیدن شب ستاره‌ها بالا آمدند اما دیدن آنها غیرممکن بود. فقط ستارگان پرنور از میان گرد و غبار قابل تشخیص بودند. حتی کوه با عظمت بینالوند^۱ که در سمت شمال مسیر بود، به زحمت دیده می‌شد.

ساعت ۷ و ربع به روستای بزرگ اسد منجیل رسیدیم. قهوه‌خانه‌ای در کنار جاده قرار داشت. برای اندکی استراحت، شستن دهان و صرف چند استکان چای توقف کردیم. اینجا هم زوزه یک‌نواخت باد آزار می‌داد. مجدداً به راه افتادیم. به ۵ کاروان که یکی از آنها ۲۳۷ شتر داشت، رسیدیم. شترها یکی پس از دیگری مانند شبی از میان گرد و خاک پدیدار شده و به آرامی از کنار ما گذشتند. خسته و خواب‌آلود بودم و سرما اذیت می‌کرد. بدون آنکه در تاریکی و گرد و غبار متوجه شویم از کنار روستاهای حاصلخیز و پر جمعیتی مانند دلد، باغان، اسد منجیل، نیسل آباد، سیدآباد، جیلان و رباط سرپوش گذشته بودیم.

ساعت ۲ بامداد روز ۸ اکتبر پس از سوارکاری خسته‌کننده و سختی به ایستگاه زعفرانی رسیدیم. بالاخانه متروکه بود و در اطاق چاپارخانه‌چی که پر از حشرات و عنکبوت‌های بزرگ بود، اطراق کردیم. آتشی در منقل روشن کردند و در ظرف چند دقیقه اطاق پر از دود شد اما گرمای آن به مفصل‌های سرد ما جان دوباره بخشید. شرایط به گونه‌ای نبود که فکر اقامت طولانی‌تر را در سر داشته باشیم. ساعت ۷ و نیم صبح به اسب نشستیم و به راه خود در جهت شرق ادامه دادیم.

هوا سرد بود و باد شدید همچنان ادامه داشت. چند گروه زوار که از مشهد مراجعت می‌کردند، دیده شد. بزرگترین کاروان از ۲۰ نفر تشکیل شده بود که نیمی از آنها زن بودند. زنان درون کجاوه به روی قاطرها و مردان سوار بر الاغ و اسب حرکت می‌کردند. تعدادی از آنها پای پیاده راه می‌رفتند. چند تن از آنها نشسته بر پشت الاغ به خواب رفته بودند و دست و پای آنها از دو طرف حیوان آویزان بود. گاهی پاهای آنها به روی زمین کشیده می‌شد. اینکه هنوز پاپوش آنها از پایشان خارج نشده بود باعث تعجب من شد.

مطالعه زوار کاروان‌ها بسیار جالب بود. همچنان که کاروان به آهستگی به سمت شرق پیش می‌رفت آنها به کار خود مشغول بودند. تو گوئی آنها در خانه‌های خود به سر می‌برند. یکی مشغول بریدن هندوانه بود و آن را بین همراهان خود تقسیم می‌کرد. دیگری کوزه آب را به سایرین تعارف می‌نمود. زن‌ها درون کجاوه مشغول خوردن خشکبار و شیرینی بودند. یکی قلیان خود را چاق می‌کرد. او قطعات قلیان و آتشگردان را درون توبره چرمی با خود حمل می‌نمود. قطعات را به هم وصل کرده، درون آبدان آن آب می‌ریخت. سپس تنباکوی خیس خورده را درون آتشدان قرار می‌داد. زغال را درون سبد فلزی آتشگردان گذاشته و آن را روشن می‌کرد. پس از مدتی سبد فلزی را که سیم بلندی داشت چرخانیده و زغال‌ها مانند گلوله‌های آتشین می‌شدند. آنگاه آنها را به روی تنباکو گذاشته و قلیان برای مصرف آماده می‌شد. تمام این کارها هنگام حرکت انجام می‌گرفت. سپس قلیان دهان به دهان می‌گشت تا تنباکوی آن تمام شود. آنگاه قلیان را قطع‌قطعه کرده، در خورجین الاغ خود جای می‌داد.

کاروان‌ها اغلب در حال سفر تشکیل می‌شوند. زوار یکدیگر را در استراحتگاه‌ها می‌بینند و برای اطمینان بیشتر و خطر کمتر با هم حرکت می‌کنند. اما نوع دیگری کاروان هم

۱. مشهورترین کوه استان خراسان به بلندی ۳۲۱۱ متر که در چند کیلومتری شمال شهر نیشابور قرار دارد. این کوه بخشی از رشته‌کوه البرز است و به بام خراسان شهرت دارد

در ایران متداول می‌باشد. این کاروان‌ها سازمان یافته‌تر هستند. سیدی به راه افتاده و روستا به روستا و خانه به خانه جار می‌زند تا تعداد معینی زوار برای حرکت به مقصد مشهد یا شهر زیارتی دیگر در تاریخ معین جمع کند. زوار به شهادت عمامه سبز وی مبلغی به او پرداخته و با او همراه می‌شوند. او قول می‌دهد که زوار در طول سفر از گرسنگی و خستگی در زحمت نبوده، در طول راه آنها را در بهترین اقامتگاه‌ها مسکن دهد و کاروان را از چشم بد در امان بدارد. گذشته از آن، ستارگان را زیچ کرده و در ایام نیک، کاروانسراها را ترک کنند. او در طول راه با بیان داستان‌هایی از زندگی امامان مخصوصاً امام رضاء امیال مذهبی آنان را ارضاء می‌کند. زبان فارسی برای بازگویی داستان‌ها و اشعار بسیار مناسب است و سید احتیاج ندارد داستان‌ها را خیلی غمگین کند زیرا شنوندگان با شنیدن آهنگ صدای وی به گریه و زاری می‌افتند. سید با داستان‌سرایی‌های خود اعتماد کاروانیان را جلب می‌کند و قادر است آنها را به هر کاری وا دارد. او در نظر زوار انسان مقدسی می‌باشد و کاروانیان پول خوبی به او پرداخت می‌کنند. با رسیدن به محل خوف، سید به زوار امید می‌دهد، روحیه آنها را تقویت می‌کند و به ترکمنان نفرین و لعنت می‌فرستد. او می‌گوید ترکمنان سپاه شیطان، اشرار ترسو و سگ‌های ضعیفی هستند. با بیانات او مردان هیجان زده می‌شوند و یکی می‌گوید من پدر آنها را در می‌آورم، دیگری فریاد می‌زند من مغز آنها را به زمین می‌ریزم و سومی قول می‌دهد آنها را تا روستاهایشان تعقیب کند.

ناگهان چند سوارکار در میان گرد و خاک از دور مشاهده می‌شود، تمامی زوار به آن جهت خیره می‌گردند. رفتارفته سوارکاران به کاروان نزدیکتر می‌شوند. بدن زواران شجاعی که تا چند لحظه پیش تصمیم داشتند ترکمنان را چنین و چنان کنند به لرزه می‌افتد. هیچ‌یک یارای ریختن مغز آنها را ندارد. اینک سوارکاران به صد قدمی کاروان رسیده‌اند. تمامی مردان مخصوصاً سید آماده فرار می‌شوند. چشمان آنها به دنبال مأمی در این بیابان بی‌آب و علف می‌گردد. سوارکاران به چند قدمی آنها می‌رسند و کاروانیان مشاهده می‌کنند که آنها ترکمن نیستند و نفس راحتی می‌کشند. اما مطمئناً در ایستگاه بعد آنها برای ابراز رشادت خود و تعجب شنوندگان، داستان ملاقات خود با ترکمنان را با آب و تاب فراوان نقل خواهند کرد. خواهند گفت که ترکمنان با دیدن آنها و عمامه سبز سید، جرأت نزدیک شدن نداشته و پا به فرار گذاشتند.

اینگونه اتفاقات امروزه کمتر به وقوع می‌پیوندد اما اغلب ایرانیان که داستان‌هایی از هجوم ترکمن‌ها شنیده‌اند، اجازه می‌دهند این حماسه‌های خیالی در افکارشان شکل بگیرد و به آن بال و پر هم می‌دهند. حتی اگر مهربان‌ترین روستائی این منطقه سوار بر اسبی شود در مخیله زوار به گروهی ترکمن تبدیل می‌گردد.

در میان زوار مشهد گاهی مسافرین غیر معمولی و چهره‌های مهمی یافت می‌شود. چندی پیش یکی از همسران مورد علاقه ناصرالدین شاه به نام امین‌اقدس، قدم در این راه نهاد. او اگرچه پیر و کور شده اما هنوز هم از علاقه وافر شاه برخوردار است. در تمام مدت سلطنت شاه او کلیددار گنجینه سلطنتی بوده است. امین‌اقدس چند سال پیش برای معالجه چشم خود به اروپا سفر کرد اما از آن سفر با کوری کامل مراجعت نمود. امسال

او عازم مشهد شد تا بینائی و سلامتی خود را از امام طلب کند. همسفران فراوانی به همراه او بودند. کاروان او متشکل از ۹۰۰ قاطر بود و چندین نگهبان از او مراقبت می‌کردند. او چند هفته پیش از من به مشهد رسیده بود.

جاده خوب و صاف بود. در سمت چپ مسیر، کوه‌های کم‌ارتفاعی دیده می‌شد. تمامی منظره سمت راست، کویر پهناور و بی‌انتهای بود. در قسمتی بقایای قلعه‌ای به چشم می‌خورد. یک آب‌انبار مشاهده شد که بادگیر داشت. بادگیر عبارت است از ستونی شبیه به دودکش سقف منازل ما در اروپا که در بالای آن در هر ۴ طرف دریچه‌های بزرگی وجود دارد. باد از هر جهت به‌وزن از طریق این لوله به داخل اطاق راه یافته و آن را خنک می‌کند. اغلب خانه‌های بزرگ در ایران بادگیر دارند.

سنگ‌خالی‌ده روستائی در کنار جاده بود و نهری آب آن را تأمین می‌کرد. گله‌های بزرگی در مراتع اطراف آن به چرا مشغول بودند. جاده پرپیچ و خم از میان تپه‌ها گذشته به روستا می‌رسید. مسیر ما تا کنون در جهت جنوب‌شرق بود اما اینک مستقیماً به سمت شرق در حرکت بودیم. ساعت ۱۲ به روستای شورآب رسیدیم. این روستا ۱۶ خانه، یک کاروانسرای بزرگ و زیبا و چاپارخانه‌ای داشت. تا ساعت ۴ برای رفع خستگی و خوردن غذا توقف کردیم. کاروانسرا حجره‌های متعددی داشت. در اطراف دروازه بزرگ آن دو برج دیده می‌شد. کاروان‌ها و زوار مشغول استراحت بودند. من این کاروانسرای زیبا را به تصویر کشیدم.

قسمت اول مسیر شورآب تا نیشابور از کویر می‌گذشت. ایلی مشاهده شد که با گله‌های بزرگی از گوسفند در حال کوچ بود. منظره به زودی عوض شده، بیابان و کویر تبدیل به مزارع شد. به زودی به روستاهائی رسیدیم که زمین‌های زراعتی شخم‌زده و باغات میوه فراوانی داشتند. بزرگترین آنها چاسهرسکی، سرده، حسن‌آباد، نصرآباد، شاه‌آباد، لطف‌آباد و شنبورون نام داشت. شنبورون کاملاً نزدیک شهر بود. در اطراف مسیر، روستاها مانند نوار سبزی در زمینه خاکستری کویر دیده می‌شدند. از این نقطه وارد منطقه حاصلخیز و پرجمعیت خراسان می‌شویم که نیشابور در مرکز آن واقع شده است.

بالاخره ساعت ۱۱ و نیم شب پس از یک سوارکاری طولانی و خسته‌کننده در جاده‌ای خراب، به نیشابور رسیدیم. هنوز باد از جهت شرق می‌وزید اما از شدت آن کاسته شده بود. مستقیماً به درب چاپارخانه تاختیم اما درب از داخل بسته بود. پس از مدتی بالاخره پیرمرد خواب‌آلودی درب را باز کرد. اما موفق به بیدار کردن مسئول آشپزخانه نشدیم و شب با شکم گرسنه خوابیدیم. هوا در طول شب سرد بود و دماسنج ۸ و نیم درجه را نشان می‌داد.

معادن معروف فیروزه در ۷ فرسنگی خارج شهر قرار دارند. از تهران به من گفته شده بود که ورود اتباع غیر ایرانی به آن محوطه ممنوع می‌باشد. من به خاطر این موضوع بسیار ناراحت شدم. گفته می‌شود قریب به ۵۰۰ کارگر در این معادن کار می‌کنند و این سنگ گرانها را استخراج می‌نمایند. کوه‌های شمال نیشابور معادن فراوانی دارد. گذشته از طلا، نقره، مس، روی و آهن، معادن سنگ مرمر، مواد شیمیائی و مالاشیت نیز فراوان می‌باشد. روستای معدن با ۲۰۰ خانوار در ۵۰ کیلومتری شمال‌غربی شهر، بزرگترین

معدن فیروزه نیشابور است. گفته می‌شود معدنچیان از نواحی بدخشان می‌آیند. آنها در معدن یاقوت آنجا سابقه کار داشته، در کار خود بسیار ورزیده می‌باشند و فقط با یک چکش کار می‌کنند. معدن متعلق به دولت یا بهتر است بگویم شاه و گنجینه سلطنتی می‌باشد. هر خانواده با پرداخت ۴۰ تا ۴۵ تومان در سال به کار استخراج فیروزه می‌پردازد. تعداد خانواده‌هایی که در حال حاضر در آنجا به کار مشغولند ۱۵ خانوار است. در سال ۱۸۷۸ میلادی معدن ۸۰ هزار قران درآمد داشت.



کاروانسرای ده ملا در خراسان

الکساندر خودژکو که^۱ معدن فیروزه نیشابور را دیده است. او می‌نویسد: "فیروزه به دو دسته تقسیم می‌شود و قیمت آن بستگی به کیفیت آن دارد. فیروزه سنگی که رگه‌های آن در میان سنگ قرار دارد و باید با ضربات چکش آنها را خارج کرد. گروه دوم فیروزه خاکی است که با آب جاری از کوه‌ها شسته شده و به پائین می‌آید و قطعات فیروزه در بستر آبراه‌ها ته‌نشین می‌شود. رنگ سنگ‌های گروه اول آبی عمیق و سنگ‌های گروه دوم که بزرگتر از سنگ‌های گروه اول است آبی کم‌رنگ است و خال‌های سفیدی دارد. سنگ‌های نوع اول گرانتر می‌باشند. اگر حرف معدنچیان را باور کنیم آنها عقیده دارند که فیروزه فقط در این کوه‌ها وجود دارد. آنگونه که من پی‌بردم سنگ‌های فیروزه قیمتی، در اعماق کوه‌ها و در ته شکاف‌های عمیق به دست می‌آید، به این دلیل انفجارهای متعددی انجام می‌گیرد. در پائین کوه، شکاف‌ها و تونل‌های عمیقی دیده می‌شود. معدنچیان فیروزه را با گیلان مقایسه کرده، می‌گویند فیروزه و گیلان هر دو وقتی رسیده می‌شوند که رنگ گرفته باشند. این تغییر در مورد درخت گیلان فقط در یک سال رخ می‌دهد اما هزاران سال طول می‌کشد تا فیروزه رنگ خود را پیدا کند."

۱. Alexander Chodzko الکساندر برژکو خوژکو، تولد ۳۰ اوت ۱۸۰۴، درگذشت ۲۷ دسامبر ۱۸۹۱ م، ایران‌شناس لهستانی که از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۴ م به‌عنوان سیاستمدار روسی در ایران خدمت می‌کرد.

- نیشابور شهر بی‌اندازه مهم و یکی از بهشت‌های ایران است. بنا به گفته ابن‌حوقل^۱ شبیه مرو، بلخ و هرات بوده و یکی از پایتخت‌های خراسان می‌باشد. ابن‌بطوطه^۲ آن را با دمشق مقایسه می‌کند اما یاقوت^۳ هیچ شهری را قابل مقایسه با نیشابور نمی‌داند.
- گشتاسب^۴ از پادشاهان باستانی ایران در نزدیکی نیشابور در بالای کوه ریوند پرستش گاهی ساخت که آتش جاویدان همواره در آن روشن بود. تاریخ‌نویسان ایرانی عقیده دارند نیشابور در زمان سلطنت طهمورث^۵ از شاهان پیشدادی^۶ پایه‌گذاری شده است.
- سپس شهر به دست اسکندر تخریب شد و در زمان سلطنت شاپور دوم^۷ از پادشاهان ساسانی^۸ حدود سال ۲۵۰ میلادی، تجدید بنا شده است. او برای آنکه شهر غیرقابل تخریب شود نام خود را بر شهر نهاد. کلمه نی نام گیاهی است که در اطراف نیشابور به وفور یافت می‌شود. اما نیشابور هم مانند سایر شهرهای خراسان و ایران در زمان حمله اعراب^۹
۱. Ibn Haukal محمد بن علی بن حوقل معروف به ابن‌حوقل، جغرافیادان قرن چهارم قمری که در شهر نصیبین در جنوب ترکیه فعلی دنیا آمد و در بغداد زندگی می‌کرد. سفرهای بسیاری از جمله در آفریقا، اسپانیا و آسیا انجام داد. او از شبه جزیره عربستان، عراق، خوزستان و فارس دیدن کرد و در سال ۳۵۸ ه ق به خوارزم و ماوراءالنهر رسید.
 ۲. Ibn Batuta محمد بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم لواتی طنجی، ملقب به ابن‌بطوطه، در سال ۷۰۳ ه ق برابر ۱۳۰۴ م در شهر طنجه در مغرب دنیا آمد. در سال ۷۷۹ ه ق برابر ۱۳۷۷ م در مراکش درگذشت. این جهانگرد معروف ۵ و یا ۶ بار به ایران سفر نمود.
 ۳. Jakut یاقوت حموی، تولد ۵۷۴ ه ق، درگذشت در سال ۶۲۶ ه ق در حلب، جغرافی‌دان و تاریخ‌نویس مشهور قرن هفتم، نام کامل وی شهاب الدین ابی‌عبدالله یاقوت بن عبدالله الحموی الرومی البغدادی و ملقب به الشیخ‌الإمام است. وی از پدر و مادری یونانی متولد شده و در کودکی به اسارت مسلمانان افتاد و همراه بردگان به بازار برده‌فروشی به بغداد آورده شد. پس از آزادی در سال ۵۹۶ ه ق برای بار دوم بقصد تجارت به خراسان، مرو، نسا، خوارزم و کیش سفر کرد.
 ۴. Vishtaspa از شاهان کیانی که در زمان زرتشت فرمانروای بلخ بود و زرتشت به او پناه برد. او دین وی را پذیرفت و از وی پشتیبانی کرد. در گاهان زرتشتی چهار بار از این فرمانروا به نیکی یاد می‌شود اما در شاهنامه او شاهی خودکامه و ستمگر است که نمی‌تواند از ایران در برابر تاخت و تاز تورانیان پدافند کند.
 ۵. Tahmurad پسر هوشنگ و از شخصیت‌های اساطیری ایرانی و از پادشاهان پیشدادی، چیدن پشم بز و رشتن آن از آموزه‌های طهمورث برای مردم بود. در شاهنامه از وی با لقب دیوبند یاد می‌شود. مطابق اوستا وی بر هفت کشور فرمانروایی داشت و سی سال بر اهریمن سوار بود. پس از وی پسرش جمشید، به پادشاهی رسید.
 ۶. نخستین سلسله اساطیری ایران در شاهنامه که در اوستا از آن با نام پَرَدَات یاد شده است. نخستین شاه پیشدادیان کیومرث نام داشت. در شاهنامه، پادشاهی این دودمان با درگذشت گرشاسپ و بر تخت نشستن کی‌قباد از سلسله کیانیان به پایان می‌رسد.
 ۷. یا شاپور ذوالاکتاف، زندگی ۳۰۹ تا ۳۷۹ م، از شاهان دودمان ساسانی پسر هرمز دوم، گفته می‌شود دربربان زمان بارداری مادرش تاج شاهی را بر زهدان مادرش نهادند و پیش از زایش شاه بود.
 ۸. Sasanid خاندان شاهنشاهی ایرانی که از سال ۲۲۴ تا ۶۵۱ م سلطنت کردند. امپراتوری پهناور ساسانی از رود سند تا دریای سرخ وسعت داشت. نام ساسانیان از ساسان جد آنها گرفته شده و گفته می‌شود نیای او به داریوش سوم هخامنشی می‌رسید. اولین پادشاه ساسانیان اردشیر بابکان و آخرین آنها یزدگرد سوم بود که از اعراب شکست خورد.
 ۹. در سال ۱۴ ه ق برابر ۶۳۵ م خلیفه دوم عمر بن خطاب سپاهی با ۳۰ هزار نفر را به سرکردگی سعد بن ابی‌وقاص به ایران فرستاد تا با اسلام بپذیرند یا جزیه بدهند. اعراب پیروزی نهایی را فتح‌الفتوح می‌نامند.

در قرن هفتم میلادی تاراج شد. سال ۱۰۳۷ میلادی ترکان سلجوقی^۱ از شمال وارد شده، نوه سلجوق به نام طغرل بیگ^۲ را به تخت شاهی ایران رساندند. او سلسله سلجوقیان را تأسیس کرد و نیشابور را پایتخت قرار داد. در زمان سلطنت سلطان سنجر^۳ در سال ۱۱۵۳ میلادی شهر به دست ترکمنان افتاد. پس از تخلیه شهر از ترکمنان و بازگشت اهالی، نیشابور با خاک یکسان شده بود و هیچ اثری از خانه‌ها باقی نمانده بود. پس از سلجوقیان شهر مجدداً آباد شد اما در زمان حمله مغول^۴ در سال ۱۲۲۰ میلادی، پسر چنگیز خان نه تنها شهر را ویران کرد بلکه حمام خونی هم از سکنه به راه انداخت. این شهر از ابتدای بنا تا کنون بارها تخریب گشته اما همواره موقعیت گذشته خود را کم و بیش باز یافته است. نیشابور به خاطر موقعیت جغرافیایی خود در شرق ایران، هدف تاخت و تاز مهاجمین شرقی از قبیل مغول‌ها، ترکمنان و ازبک‌ها^۵ بوده و همیشه تاراج شده است. حتی در زمان نادرشاه این شهر محل جنگ‌هایی بوده است. پس از نادر، احمد شاه افغان شهر را محاصره کرد اما پس از او شهر مجدداً وسعت یافت. سپس عباس‌قلی خان حاکم شهر شد اما نیشابور هرگز عظمت و شکوه گذشته خود را باز نیافت. شهر امروزه ۱۰ هزار نفر جمعیت دارد و من شرح آن را به این ترتیب بیان می‌کنم.

نیشابور مانند سبزوار شهر کوچکی است و از هر جهت به آن شباهت دارد اما تجارت سبزوار شکوفاتر می‌باشد. خانه‌ها و خیابان‌های آن مانند سبزوار تنگ، نامنظم، کوتاه و خاکستری رنگ است. حتی بازارهای آنها به هم شباهت داشته و پهن و جادار می‌باشد. مرکز بازار نیشابور چهارراهی است که ۴ راسته بازار با هم تلاقی می‌کنند. این میدان چهار بازار نام دارد. کسی که از سبزوار وارد بازار نیشابور شود چیز تازه‌ای پیدا نمی‌کند. بازار قصاب‌ها توجه مرا به خود جلب کرد. گوشت مورد استفاده مردم گوشت شتر بود. لاشه شترها از کوهانشان از چنگک‌هایی آویزان شده و بوی کباب غوغا می‌کرد. فروشنده برای جلب مشتری با دستک خود دائماً به زنگی می‌نواخت.

اما میوه‌های نیشابور مرغوب‌تر از میوه‌های سایر شهرهای خراسان است و میوه‌های هیچ شهری نمی‌تواند با آن مقابله کند. مخصوصاً سیب و گلابی که به خاطر اندازه، رنگ

۱. یا سلاجقه، یا آل سلجوق، دودمانی است که در قرون پنجم و ششم قمری برابر یازدهم و دوازدهم میلادی بر بخش‌های بزرگی از آسیای غربی، شامل ایران کنونی فرمانروایی داشتند. ابتدای سلطنت سلجوقیان خطبه سلطنت رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن میکایل بن سلجوق در شوال ۴۲۹ هـ ق در نیشابور است. دفتر این دودمان با مرگ سلطان سنجر فرزند سلطان ملکشاه سلجوقی در سال ۵۵۲ هـ ق برابر ۱۱۵۷ م بسته شد.

۲. رکن‌الدین طغرل بن سلجوق، تولد ۹۹۰ م، درگذشت ۷ رمضان ۴۵۵ هـ ق برابر ۴ سپتامبر ۱۰۶۳ م، اولین پادشاه سلجوقیان

۳. معزالدین احمد سنجر، تولد ۱۰۸۶، درگذشت ۱۱۵۷ م، آخرین پادشاه سلجوقی که پس از تقریباً ۶۲ سال سلطنت در سن ۷۲ سالگی از دنیا رفت.

۴. چون علاءالدین محمد دوم، پادشاه خوارزمیان دو فرستاده مغول‌ها را کشت، آنها در سال ۱۲۱۹ م به رهبری چنگیز خان به سمت ترکستان حرکت نموده و خوارزم را به راحتی فتح کردند. در سال ۱۲۲۳ م سرحدات مغول‌ها از چین تا مجارستان کنونی وسعت یافت. با مرگ چنگیز در سال ۱۲۴۲ م نقشه‌های وی برای فتح ایتالیا و فرانسه ناکام ماند.

۵. شاخه‌ای از ایل و طایفه جوجی‌خان مغول به نام ازبک‌خان که به طوایف ازبک مشهور شدند. این طوایف نخست در نواحی واقع بین دریاچه‌های اورال و چو سکونت داشتند.

و مزه آن در تمام بازارهای ایران بی‌نظیر می‌باشد. انگورهای تازه و شیرین، که طرف دیگر آن پیداست، در دهان آب می‌شود. با پرداخت اندکی پول به قدری میوه می‌دهند که آدم قادر به خوردن تمامی آن نیست. کشمش نیشابور بسیار خوش‌مزه است و از یک نوع انگور کوچک بدست می‌آید. کالاهای صادراتی شهر پنبه، ابریشم، غلات و میوه است.

هنگام قدم‌زدن در شهر وارد یک مغازه صراف‌ی شدم. فروشنده محمدرضا نام داشت و ظاهر او شبیه یهودی‌ها بود. یک خلعت گرانبهای ابریشمی به تن داشت و در کنار دریائی از پول نشسته بود. حالت او نشان می‌داد که علاقمند بود مورد توجه قرار گیرد. مطابق معمول، بیکاران به دور من حلقه زدند، من راهنمای خود را گم کردم و مجبور شدم شخصاً مسیر بازگشت را پیدا کنم.

زمستان ۱۸۸۹ میلادی بازار نیشابور در آتش سوخت و سقف بازار که با تیرک‌های چوبی کار شده بود، فرو ریخت. در فصل بهار بازار تعمیر شد و اینک خوب و قابل استفاده است. در وسط بازار یک حمام با دربی که طاق کوتاهی داشت توجه مرا به خود جلب کرد. به روی دیوار سفید آن تعدادی شیطان با سبیل بلند و گریزی در دست، نقاشی شده بود. مطابق معمول بازارهای ایران، تعدادی کاروانسرا با راهروهایی به بازار راه داشت. در شهر فقط دو آثار دیدنی بود، یکی ارک شهر و دیگری مسجد جمعه که ظاهر آن زیبایی چندانی نداشت. به من اجازه ورود به منار کوچک آن داده نشد. کلا هرچه به سمت شرق پیش می‌رفتم روحانیون و ملاها متعصب‌تر می‌شدند. گذشته از آن در شهر چند مسجد کوچک، دو مدرسه، ۳ کاروانسرای بزرگ و ده‌ها حمام وجود داشت. باروی شهر دارای ۴ دروازه بود.

دو تاجر ارمنی از سه ماه پیش به نیشابور آمده و مشغول کسب و کار شده بودند. آنها حجره‌ای در بازار گرفته و به تجارت پارچه پرداختند. اجناس آنها از روسیه وارد می‌شد. اما به زودی پی‌بردند که کار آنها رونقی نخواهد داشت. بنا به گفته آنان جمعیت شهر ده هزار نفر بود. از یک تاجر ایرانی راجع به تعداد سکنه شهر سؤال کردم و او پاسخ داد: "خیلی هست، بسیار دارد. شهر بزرگی است". تاجر دیگری هم آن را ۱۰ هزار نفر تخمین زد. زمانیکه به او گفتم سبزوار ۱۵ هزار جمعیت دارد او تعداد اهالی نیشابور را به ۲۰ هزار نفر رساند. البته نیشابور از سبزوار بزرگتر است. اطلاعاتی که از طریق ایرانیان به دست می‌آید صحت چندانی ندارد زیرا اکثر آنها برداشت درستی از آمار ندارند.

چون کار دیگری در شهر نداشتم و تمامی دیدنی‌های آن را دیدم به اسب نشسته حرکت کردیم. خارج از شهر در شاه‌آباد گروه بزرگی از کولی‌ها در کنار نهری چادر زده و اطراق کرده بودند. جاده از کنار رودهایی که از کوه‌های بینالود واقع در شمال مسیر سرچشمه گرفته و آب تمیز و قابل آشامیدنی داشتند، امتداد پیدا می‌کرد. این کوه‌ها از جهت غرب به شرق کشیده شده‌اند. گاهی مجبور می‌شدیم از میان آب رودها حرکت کنیم. این رودها آب باغات و مزارع نیشابور و روستاهای بی‌شمار اطراف آن را تأمین می‌کردند. آبادی‌ها شبیه نقاط سبز رنگی در دامنه کوه بوده و روستاهای شمال تهران و شمیران را یادآوری می‌کرد. حتی در قسمت جنوبی مسیر هم که بیابانی بود از این نقاط سبز مشاهده می‌شد. این منطقه بسیار پر جمعیت و حاصلخیز بود. تمامی روستاها، باغات و مزارعی

داشته و جاده‌ها پر رفت و آمد بودند. کاروان‌هایی از الاغ بین روستاها آمد و شد می‌کردند. چند کاروان شتر در هر دو جهت مسیر مشهد دیده شد. ایلات به همراه گله‌های بزرگ خود در حال نقل مکان بودند. آنها مدتی در این منطقه اطراق می‌کردند زیرا مراتع خوبی برای چرای حیوانات وجود داشت. تک و توک پیاده، سوارکار، زائر و درویش به چشم می‌خورد و نشانگر آن بود که این قسمت از جاده خراسان از قسمت‌های پیش سرزنده‌تر است. بزرگترین روستاهای مسیر، عباس‌آباد، آرداقش، برج، بهجه میران، شاه آباد و خاوه نام دارد. کوه‌های سمت شمال جاده، متعلق به سلسله کوه‌های بینالوند است که به موازات کوه‌های کورن‌داغ و کپهداغ در امتداد سلسله جبال فراسوی کاسپین در جهت شرقی‌غربی کشیده شده‌اند.

ساعت ۴ و نیم به روستای قدمگاه رسیدیم. ابتدا از باغات و سپس از گورستان روستا عبور کردیم. سنگ قبرها به صورت خوابیده، به روی چهارگوشی از آجر پخته قرار داشت. در کنار یکی از آنها مردی نشسته و از روی کتابی می‌خواند. در کنار قبر دیگری شش زن با حجاب کامل اسلامی نشسته بودند. آنگاه به سمت چپ پیچیدیم و وارد خیابان نسبتاً پهن روستا شدیم. کاروانسرا در سمت چپ مسیر و چاپارخانه در سمت راست آن واقع شده بود. در دو طرف خیابان درخت‌های توت و چند نوع درخت پربرگ دیگر سایه افکنده بود و توسط دو جویبار آبیاری می‌شدند. روستا از یکدوجین خانه تشکیل شده بود. به یک جمله محل باصفائی بود و چاپارخانه آن خوب و تمیز نگهداری شده بود. در دامنه ارتفاعات شمالی، بازمانده دو قلعه به چشم می‌خورد و یکی از آن دو بسیار قدیمی به نظر می‌رسید. مسلماً در زمان‌های گذشته نگهبان‌ها از بالای برج آن دید وسیعی داشتند.

در این ایستگاه توقفی دو ساعته کرده و غذائی صرف کردیم. از بالاخانه ایستگاه زندگی روستا را نظاره کردم. آنگاه هوا مجدداً تاریک شد و به راه افتادیم. مسیر از بین تپه‌ها و بیابان عبور می‌کرد. گاهی سربالائی و گاهی سرازیری می‌شد. تا ساعت ۱ شب به حرکت ادامه دادیم تا به کاروانسرای بزرگ فقر داوود رسیدیم. از اسب به زیر آمده و وارد کاروانسرا شدیم. در قسمت داخلی کاروانسرا در زیر طاق‌ها، حجره‌های متعددی با راهروها و دالان‌های زیاد به هم مربوط بوده و تعداد زیادی زائر و تاجر در آن اقامت داشتند. در محوطه وسط کاروانسرا حیوانات بارکش مشغول خوردن از توبره‌ای بودند. در بعضی از حجره‌ها چراغ روغنی با نور ضعیفی سوسو می‌زد. هنگامی که چاپارشاگرد اسب‌ها را به آغل می‌برد من وارد حجره‌ای شدم. چارودارها و مسافری در سایه روشن شب در حال حرکت در محوطه دیده می‌شدند. پژواک صدای آدم در این دیوارهای صاف چندین مرتبه شنیده شده و بالاخره در تاریکی شب محو می‌گشت. دیدنی‌های زیادی وجود داشت اما من به قدری خسته بودم که بلافاصله به خواب رفتم.

صدای زنگ کاروانی در راهروها و زیر طاق‌ها طنین انداخت و مرا از خواب بیدار کرد. کاروان بزرگی از شتر از دروازه وارد شده و تنگی محوطه را دو چندان کرد. قافله‌سالار با ریش سیاه و خنجری به کمر، افسار شتر اول را در دست داشت و برای جا شدن شترهای خود، حیوانات داخل محوطه را جابجا می‌کرد. چاپارشاگرد من وارد شد و به من اطلاع داد راه زیادی در پیش داریم. بر اسب‌ها نشسته و از دروازه کاروانسرا خارج

شدیم. سواری خسته‌کننده‌ای بود، گاهی چهار نعل و گاهی آهسته حرکت می‌کردیم. حتی چند بار روی اسب به خواب رفتم. برای مقابله با آن چاپارشاگرد شروع به خواندن یک ترانه ایرانی کرد اما حالت یک‌نواخت این آواز در من تأثیر معکوس داشت و مرا خواب آلودتر می‌نمود. ساعات تاریک بامدادی به سواری ما پایان نداد و هنگام طلوع آفتاب وارد روستای شریف‌آباد، آخرین ایستگاه پیش از مشهد شدیم. کاروانسرا و چاپارخانه روستا از بین تپه‌ها نمایان شد. ساعت ۵ و نیم پس از ۱۱ ساعت سواری از اسب‌ها به زیر آمدیم. به قدری خسته بودم که به ندای شکم توجهی نکرده، به روی زمین دراز کشیده و بلافاصله به خواب رفتم.

ساعت ۹ صبح روز ۱۰ اکتبر صبحانه مفصلی خورده و لباس‌های تمیزی به تن کردم تا با سر و روی مرتب وارد مقدس‌ترین شهر ایران شوم. گذشته از آن لازم بود برای ملاقات سرکنسول روس ظاهر آراسته‌ای داشته باشم. ساعت ۱۰ و نیم دمای هوا ۱۸ و نیم درجه و فشار هوا زیاد بود. ساعت ۱۲ به همراه آخرین چاپارشاگرد به راه افتادم تا آخرین منزل سفر تا مشهد را طی کنم. راه سربالائی بود، جاده سنگی از میان تپه‌های پیچ در پیچ به سمت شمال می‌رفت. محیط اطراف پوشش گیاهی نداشت. البته من گله‌های گوسفند را می‌دیدم اما آنها از چه چیز تغذیه می‌کردند برای من به صورت معما باقی ماند.

ساعت ۱ از دشتی عبور کردیم که گله‌های بزرگ گوسفند در آن چرا می‌کردند. کاروان سرای کوچکی به نام رباط کلمبر را پشت سر گذاشتیم. کاروانی خارج از آن اطراق کرده بود. کاروان عبارت بود از ۶ مرد که بلورهای نمک را بار قاطرانی کرده و برای فروش به مشهد می‌بردند. لایه‌های نمک کوهی در ۶ فرسنگی این محل در مکانی به نام کافر قلعه وجود داشت. چندین کاروان نمک دیگر هم مشاهده شد. مسیر در این بیابان بی آب و علف شلوغ‌تر می‌شد. گروه‌های زوار در هر دو جهت مسیر در آمد و شد بودند. زواری که عازم مشهد بودند چهره گرفته و روحانی داشتند. نگاه تمامی آنها به جهت مقابل بود تا اولین کسی باشند که گنبد و مناره طلانی حرم امام را می‌بیند. بدون صحبت کردن با سرعت نسبتاً زیادی حرکت می‌کردند. برای اولین بار یک وسیله مسافرتی جدید دیدم. تخت بسیار بزرگ چرخ‌داری بود که زوار زیادی روی آن نشسته بودند و توسط ۴ اسب کشیده می‌شد. ساعت ۳ به بلندی تپه‌ای رسیدیم. در بالای آن یک هرم بزرگ و صدها هرم کوچک از سنگ ساخته شده بود. نام این بلندی تپه سلام است و زائر از این نقطه برای اولین بار گنبد و مناره طلانی حرم و شهر مشهد با باغ‌ها، خانه‌ها، مساجد و مدرسه‌های بیشمارش را در دوردست می‌بیند. هر یک از زائرین سنگی به روی سایر سنگ‌ها قرار می‌دهد و این هرم‌ها ساخته می‌شوند. لحظه‌ای که زائر برای اولین بار حرم امام رضاء را از روی تپه سلام می‌بیند از مهم‌ترین اتفاقات زندگی وی می‌باشد. لذت آن کمتر از لذت لحظه دیدن خانه خدا از روی تپه عرفات که حجاج ندای لبیک سر می‌دهند، نمی‌باشد. مسافرینی که برای دیدن مقبره‌های سعدی و حافظ به شیراز سفر می‌کنند با عبور از تنگه الله اکبر و دیدن مقبره سعدی و حافظ، ندای الله اکبر سر می‌دهند. در یک مسافت طولانی، زمین پوشیده از این هرم‌ها بود و منظره بی‌نظیری ایجاد می‌کرد. در این قسمت از مسیر هیچ سنگی یافت نمی‌شد و زوار سنگ‌های خود را در توقف‌های پیش برمی‌داشتند.

یک ساعت بعد به روستای توروک و کاروانسرای بزرگ آن رسیدیم. رودخانه‌ای به همین نام در جهت شمال‌شرق در جریان بود. جاده از این روستا عریض‌تر شد و در جهت شمال مستقیماً تا مشهد امتداد داشت. در هر طرف مسیر دو ردیف درختکاری دیده می‌شد. بیابان سمت راست تا افغانستان ادامه داشت. در سمت چپ در فاصله یک فرسنگی، کوه‌هایی دیده می‌شد. رفت و آمد بی‌اندازه زیاد شده بود. کاروان‌ها، سوارکارها و زوار در هر دو جهت در حرکت بودند. در اویش و فقرا در دو طرف مسیر در فواصل کوتاهی به روی زمین نشسته بودند. آنها با دیدن مسافر جلو دویده، گدائی می‌کردند. چند قهوه‌خانه کوچک هم دیده می‌شد. روستائیان محصولات خود را از سبزی و میوه برای فروش به شهر می‌بردند.

به زودی سایه‌ها بلند شد، آفتاب غروب کرد و همه جا تاریک گشت. بالاخره از دروازه پائین‌خیابان که برج بلندی داشت، گذشته و قدم به داخل حصار شهر نهادیم. حالا من به مقصد اولین مرحله از سفر خود رسیده بودم. از بین چند بازارچه با سوسوی ضعیف چراغ‌ها عبور کردیم. چند درویش به مقابل من دویدند و تقاضای کمک کردند. چون من پولی به آنها ندادم مرا برانداز کرده و فحش‌هایی نثار من کرده و گفتند: "ای غیرمسلمان، تو اینجا چه می‌کنی؟" پس از گذر از کنار مسجد عظیمی که در کنار خیابان بود ساعت ۵ و نیم به کنسولگری روسیه رسیدیم. پرچم روسیه بر سردر دروازه در اهتزاز بود و قزاق‌ها خارج از آن مشغول نگهبانی بودند. در سفر سال ۱۸۸۶ میلادی من در رشت چند روز فراموش نشدنی میهمان سرکنسول والاسوف^۱ و همسر وی بودم. بدون درنگ زنگ را به صدا در آوردم و او مانند رشت مرا با آغوش باز پذیرا شد. او و همسرش از من مانند دوست قدیمی استقبال کرده و اطاق تمیز و مرتبی در اختیار من قرار دادند و من مجدداً میهمان این خانوادهٔ مهربان و دوست داشتنی شدم.